



گفتگوی صمیمانه با دختران بانوی مبارز انقلابی «مرضیه حدیدچی (دباغ)»

بانوی خستگی ناپذیر انقلاب

■ فاطمه اقوامی

سالن غرق سکوت بود و همه چشم به دهان او دوخته بودیم که مثل مادری مهربان کتاب زندگی اش را ورق می‌زد و برای فرزندانش قصه می‌گفت... وقتی رسید به فصل تاریکی، به روزهای تلخ و سرد سلول، مثل او از درد به خودمان پیچیدیم و پایه‌های مادری که صدای ضجه و فریاد دخترکش را می‌شنید، زخم بر دل‌مان نشست و پرده اشک چشمانمان را تار کرد. روایت سختی‌ها و مشقت‌ها نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده بود و حسابی زمین گیر شده بودیم که او فصل دیگری گشود که سرشار از نور و امید بود... از روزهای سپری شده در آن دهکده سرسبز گفت و از همراهی با روح خدا... حالا دیگر همه مثل او لبخند بر لب داشتیم و شادی مهمان خانه دلمان شده بود... او باز هم گفت و ما مشتاقانه روایت زندگی بانویی را شنیدیم که هرگز خستگی به وجودش راه نداشت و تا پای جان سر آرمانش مردانه ایستاده بود...

از آن روز سال‌ها می‌گذرد. از روزی که او در ذهن دختر ۱۴، ۱۵ ساله‌ای چون من، در قامت یک اسطوره دوست‌داشتنی درآمد؛ اسطوره‌ای به نام «مرضیه حدیدچی» یا همان «خانم دباغ» مشهور...

آرزوی دوباره دیدن او هیچ وقت برایم محقق نشد اما روزگار چندان هم مرا ناکام نگذاشت و عصر یک روز زمستانی من دوباره پای شنیدن داستان زندگی او نشستم. این بار از زبان کسانی که علاوه بر مجاهدت‌ها و قهرمانی‌های او، مادرانگی اش را به چشم دیده بودند... و من هم از آن‌ها خواستم در کنار مرضیه دباغ مبارز، مامان مرضیه را هم برایمان به تصویر بکشند...

آنچه در ادامه می‌آید گفتگوی صمیمانه ما با «رضوانه و ریحانه دباغ» دختران دوم و سوم این بانوی خستگی ناپذیر انقلاب است که مطمئناً برایمان خواندنی خواهد بود. برخلاف بسیاری از گفتگوها، این بار راوی اصلی ریحانه دباغ بود و البته خواهر بزرگ‌تر هم در تمام طول گفتگو همراهمان بود و هر جا لازم بود وارد می‌شد و نکته‌ای را به کلام خواهر اضافه می‌کرد. ما از جداسازی کلام این دو بزرگوار مگر به ضرورت خودداری کردیم تا این روایت برای شما روان‌تر و خواندنی‌تر باشد.

اشاره: بخش‌هایی که در کادری‌های رنگی آمده خاطراتی است از زبان بانو مرضیه حدیدچی به قلم محسن کاظمی که در نشر سوره‌ی مهر به چاپ رسیده و برای کامل‌تر شدن روایت تقدیم نگاه شما خوانندگان عزیز شده است.

کودکی پر شور

آنچه ما درباره‌ی کودکی مامان، از زبان خودشان یا خاله‌ها شنیده‌ایم این است که دختر بازیگوشی بودند و از همان دوران در رفتارشان رگه‌هایی از شجاعت و نترسی وجود داشته است. مثلاً تعریف می‌کردند که یکی از سرگرمی‌های دوران کودکی‌شان این بوده که در جایی شبیه زیرزمین که در همدان به آن سیزان می‌گویند، انواع حشرات مثل هزارپا، سوسک و... را پیدا می‌کردند، پاچه‌های شلوارشان را بالا می‌زدند و این حشرات را روی پایشان می‌گذاشتند و با آن‌ها مشغول بازی می‌شدند. گاهی اوقات هم از این حشرات به‌عنوان اهرم فشار استفاده می‌کردند و با ترساندن خواهر و برادرها یا دیگر هم‌سن و سال‌های خود آن‌ها را تحت فرمان خودشان درمی‌آوردند.



از من تعهد گرفته‌اند به شما خواندن یاد بدهم نه نوشتن!

در یکی از محلات همدان مکتب خانه‌ای بود که خانمی معروف به نام آجی‌مُلا آن را اداره می‌کرد. با راهنمایی والدینم به این مکتب‌خانه رفتم و مشغول تحصیل شدم. بعد از گذشت سه یا چهار ماه، آجی‌مُلا بین بچه‌ها برگه‌های امتحانی پخش کرد ولی به من نداد. اعتراض کردم: «چرا به من برگه نمی‌دهید؟» گفت: «پدر شما و دو نفر دیگر از من تعهد گرفته‌اند که به شما فقط خواندن یاد بدهم نه نوشتن. شنیدن این جمله، با آن روحیاتی که داشتم برای من بسیار گران و سنگین آمد در آن لحظه با این که بغض گلویم را فشرده، خشم و اندوهم را فرو دادم و بعد از پایان ساعت درس، شتابان به سوی خانه رفتم... با دیدن پدرم بغضم ترکیب و گریستم و گفتم: «چرا؟ آخر چرا ما دخترها نباید نوشتن یاد بگیریم؟ پدرم دستی به سرم کشید و گفت: «بهتر است دختر فقط خواندن بیاموزد، صلاح نیست که نوشتن یاد بگیرد. چرا که ممکن است اشتباهی از او سر بزند و نامه‌ای به خطا بنویسد یا پاسخ دهد...»

برای من منطق و دلیل پدرم اصلاً پذیرفتنی نبود. چنین نظری را از او که فردی فرزانه و آگاه و باسواد بود انتظار نداشتم. التماس و تمنا کردم ولی فایده‌ای نداشت. او سر حرفش بود... وقتی از نرم شدن پدرم ناامید شدم و او را بر سر موضع ناحق دیدم به فکر چاره و راهکار دیگری افتادم. بایستی به شکلی پنهان، تصمیم درس خواندن را عملی می‌کردم از آنجا که پدرم مغازه کتاب و کاغذ فروشی داشت و گاهی هم به صحافی اوراق و دفاتر و کتب می‌پرداخت ما همیشه در خانه مقدار زیادی حاشیه و کناره‌های بریده کاغذ برای سوزاندن داشتیم؛ به این ترتیب من مخفیانه تعدادی از این نوارهای کاغذ را برمی‌داشتم و شب‌ها هنگامی که همه به خواب می‌رفتند پاورچین پاورچین به زیرزمین خانه می‌رفتم چراغی را روشن می‌کردم و با مداد و قلمی که از دوستانم در مکتب‌خانه گرفته بودم، از روی کتاب شروع به نوشتن می‌کردم. پس از اتمام کارم دست نوشته‌ها را سوزانده، خاکستر آن را زیر خاک می‌کردم و مطمئن بودم که لو نخواهم رفت. چرا که آنجا آن قدر تاریک بود که در طول روز حتی مادر و خواهر بزرگ‌ترم واهمه داشتند به تنهایی به آنجا بروند.

پایان زودهنگام کودکی و شروع زندگی مشترک

دوران کودکی مامان خیلی زود تمام می‌شود و ۱۴ ساله بودند که پدرم محمدحسن دباغ به خواستگاری ایشان می‌روند. حاجی بابا (پدرم) آن زمانی که در همدان بودند از کتاب‌فروشی آقاچان (علی‌پاشا حدیدچی) که با فروش کاغذ و کتاب گذران زندگی می‌کردند، لوازم‌التحریر و کتاب می‌گرفتند و این آمد و شد باعث شده بود از او شناخت داشته باشند. با وجود اینکه مامان و حاجی بابا بیشتر از ۱۵ سال اختلاف سن داشتند، این ازدواج خیلی زود سر می‌گیرد.

حاجی بابا هم اهل همدان بودند اما بعد از فوت پدرشان که در کار تجارت پوست بودند، عهده‌داری امور تجارت به دوش ایشان می‌افتد. از آنجایی که سن کمی داشتند و اطرفیانی هم که باید به ایشان کمک می‌کردند، او را تنها می‌گذارند، کارشان به ورشکستگی می‌کشد و به اجبار برای پیدا کردن کار راهی تهران می‌شوند. چندسالی در مغازه‌ای شاگردی می‌کنند تا وضعیتشان بهتر می‌شود و تصمیم به ازدواج می‌گیرند. برای همین مامان چند روز بعد از ازدواج همراه حاجی بابا به تهران مهاجرت می‌کنند که این مسأله برای یک دختر ۱۴ساله مطمئناً خیلی سخت بوده است.

مامان مرضیه

مامان ۱۶ ساله بودند که اولین فرزندشان مرضیه به دنیا آمد و بعد به فاصله یکسال خدا رضوانه را به او داد. دو سال بعد از او، من به دنیا آمدم و بعد هم به ترتیب بقیه (فاطمه، حکیمه، محمد، انسیه و آمنه) به فاصله یکی، دو سال از هم به جمع‌مان اضافه شدند تا در نهایت هفت خواهر و یک برادر شدیم. البته مامان دو بچه هم در این بین از دست داده‌اند.

چیزی که من از دوران کودکی به یاد دارم زحمت و کار زیاد مامان است. ماه مبارک رمضان، حاجی بابا ده شب نذر پدرشان بود و افطاری می‌دادند. شاید شبی ۵۰ تا ۱۰۰ نفر مهمان خانه‌ی ما بودند و مامان با وجود ما بچه‌ها و سختی کار خانه در آن روزگار به خوبی از پس کارها برمی‌آمدند.

آن زمان پدرم حجره‌ای داشتند و از جاهای مختلف مواد مختلفی مثل چای، برنج، زیتون، آبلیمو و... را برای فروش می‌آوردند. کار آبلیموگیری در منزل خودمان انجام می‌شد. دو نفر از شیراز لیموها را می‌آوردند، حاجی بابا و مامان آن‌ها را می‌شستند، در حیاط می‌گذاشتند تا پوست آن‌ها خشک و آماده آبگیری شود. بعد آن دو تا آقا می‌آمدند و با وسیله‌ای که داشتند کار را شروع می‌کردند. معمولاً تا عصر در خانه ما بودند و مامان باید علاوه بر رسیدگی به ما، کار پذیرایی از آن‌ها را هم انجام می‌داد.

پدرم یک موتور داشتند که این محصولات را در خورجینش می‌گذاشتند و به دست مشتری‌ها می‌رساندند. البته از همین خورجین هم برای جابه‌جایی اعلامیه‌های امام استفاده می‌کردند.

همان موقع‌ها حاجی‌بابا به خاطر فروش نسیه‌ای و برنگشتن به موقع سرمایه‌شان یک بار دیگر دچار ورشکستگی شدند و ما مجبور شدیم از خانه‌ای که حدوداً ۳۰۰، ۴۰۰ متر بود به یک اتاق نقل مکان کنیم که البته یکی، دو سال بعد صاحب‌خانه، با قبول دریافت پول خانه در چند قسط، این خانه را به حاجی بابا فروخت و جای ما بزرگ‌تر شد. دو اتاق بالا شد مهمان‌خانه و دو اتاق پایین هم برای خودمان.

خانم دباغ

آن زمان شرایط به‌گونه‌ای بود که خانم‌های محجبه خیلی در جامعه حضور



نداشتند و نمی‌توانستند به راحتی به تحصیل و کارهای دیگر بپردازند ولی حاجی‌بابا به پیشنهاد یکی از آشنایان اجازه دادند که مامان در کلاس درس حاج‌آقا کمال مرتضوی امام جماعت مسجد محل حاضر شوند و تحصیلات دینی و حوزوی داشته باشند. به این خاطر مامان همیشه خودش را مدیون حاجی بابا می‌دانست و می‌گفت اگر قرار است نامی از من باقی بماند بگذار دباغ باشد چون او بود که شرایط را برای فعالیت‌های من مهیا کرد. همین شد و مامان به دباغ شهرت پیدا کردند.

بعد از اینکه منزلتان تغییر پیدا کرد، مامان درس و بحث را پیش آقای علی خوانساری ادامه دادند. علاوه بر آن در جلسات حاج‌آقای خوانساری هم شرکت می‌کردند. بعد هم که شاگرد آیت‌الله سعیدی شدند و کم‌کم به جریان مبارزات ورود پیدا کردند.

تجارت پرسود

با گذشت زمان آیت‌الله سعیدی کارها و مأموریت‌های مختلفی به من و یکی از خانم‌های کلاس واگذار می‌کرد. او فتوای حضرت امام را از نجف در اختیار ما می‌گذاشت تا روی کاغذهای کوچک بنویسیم و به نحوی مثلا هنگام خرید از مغازه‌های مختلف آن‌ها را پخش کنیم... (بعد از مدتی) تعدد و تراکم کارها و مأموریت‌ها آن‌قدر زیاد شده بود که هیچ وقت و فرصتی برای رسیدگی به امور خانه و فرزندانم نمی‌گذاشت. روزی شوهرم به من گفت که راضی نیست به دنبال این کارها بروم. می‌گفت: «کارهایت زیاد شده، و دیر به خانه می‌آیی؛ ممکن است خطری برایت پیش بیاید» و من پذیرفتم که دیگر نروم. فردای آن روز شهید سعیدی تماس گرفت تا به من مأموریتی محول کند. گفتم: همسرم راضی نیست که من دنبال این کارها بروم. گفت: «به آقای دباغ بگویید امروز عصر به اینجا [مسجد] تشریف بیاورند با او کار دارم.» حاج‌آقا آن روزها از طریق حق‌العمل کاری و خرید و فروش برنج و روغن و... امرار معاش می‌کرد، بعد از ظهر وقتی به منزل آمد موضوع را به او گفتم.

عصر به اتفاق هم به مسجد رفتیم. پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی متعارف شهید سعیدی گفت: «آقای دباغ! چند نفرند که می‌خواهند کاری تجاری کنند و می‌خواهند شما با آن‌ها شریک شوید.» شوهرم گفت: «حاج‌آقا! من نه پول و سرمایه دارم، نه وقت؛ از تجارت هم سردر نمی‌آورم. آن‌ها چرا می‌خواهند من شریکشان شوم. آیت‌الله سعیدی گفت: «این‌ها از تو نه پول می‌خواهند، نه وقت و نه مهارت فقط می‌خواهند که تو در منافعتشان شریک باشی.» آقای دباغ با تعجب گفت: «این‌ها حتما دیوانه هستند می‌خواهند خودشان با سرمایه‌شان کار کنند و مرا هم در سودشان شریک کنند.» شهید سعیدی گفت: «حالا عاقل یا دیوانه شما چه کار دارید، عقیده‌ی آن‌هاست آیا قبول می‌کنید یا نه؟» آقای دباغ که از این پیشنهاد شگفت‌زده بود گفت: «حاج‌آقا! من سر در نمی‌آورم، نمی‌فهمم، چطور...؟!»

شهید سعیدی لبخند آرامی زد و گفت: «خیلی ساده است. منظور آن است که شما مانع فعالیت‌های همسرت نشوی، او فردی مستعد، با جرئت و شهامت است. بگذار برای اسلام و علیه ظلم مبارزه کند، هر چه هم ثواب و اجر و مزدش باشد، شما در آن سهیم هستید.» شوهرم با کمی تأمل گفت: «حاج‌آقا! اصلا مرضیه برای اسلام، قرآن و آقای خمینی است. من دیگر حرفی نمی‌زنم و مانع نمی‌شوم هر چه شما مصلحت بدانید...»

بگذار ما هم در تلویزیون یک آشنا داشته باشیم

پدر بعد از ورشکستگی در یک شرکت ساختمان‌سازی معروف مشغول به کار شدند. مدتی بعد به این شرکت پروژه ساخت ساختمان تلویزیون واگذار شد. حاجی بابا به خاطر وضعیتی که تلویزیون در آن زمان داشت به آیت‌الله

سعیدی مراجعه می‌کنند و با نگرانی می‌گویند می‌خواهند مرا برای ساخت ساختمان‌های تلویزیون ببرند. آیت‌الله سعیدی هم می‌گویند چه عیبی دارد برو بساز، یک روزی تلویزیون می‌افتد دست ما، بگذار ما بگوییم آنجا یک آشنا داریم!

نگاه یاران امام^{ره} هم مثل خود ایشان به آینده این‌طور امیدوارانه بود. برای همین می‌توانستند پای حرفشان بمانند و جانشان را فدا کنند. بعد از ساخت اولیه ساختمان تلویزیون، شرکت کارهای دیگری در شهرهای مختلف ایران برعهده می‌گیرد و حاجی‌بابا هم مجبور می‌شوند برای کار به شهرهای مختلف بروند. برای همین اکثر مواقع تهران نبودند و هر از گاهی به ما سر می‌زدند.

مدیریت مادرانه

در خانه‌ی ما براساس تربیت و مدیریت مامان همه کارهایمان نظم داشت و هر کدام از ما باید به صورت نوبتی کارهای خانه را انجام می‌دادیم. اگر یکی طرف‌های صبحانه را می‌شست، نفر بعد باید طرف‌های نهار را می‌شست. این کار هم چرخشی بود تا کارهای راحت‌تر مثل شستن طرف‌های صبحانه فقط مال یک نفر نباشد. دخترهای همسن آن روزهای ما الان مشغول بازی و سرگرمی هستند اما ما آن موقع یک خانه را می‌چرخانیدیم و کارهایمان را انجام می‌دادیم.

با وجود همه‌ی مشغله‌های تحصیلی و مبارزاتی آن‌قدر کار رسیدگی و تربیتی مامان درست و بجا بود که ما در فامیل مثل بودیم و همه می‌گفتند از بچه‌های مرضیه یاد بگیرید. اصلا هم این‌طور نبود که ما به خاطر ترس از مامان این کارها را انجام دهیم البته که مامان هم جذبه‌ی خاصی داشتند.

در خانه‌ی ما از این درهای بزرگ قدیمی کوبه‌دار بود. وقتی مامان از کلاس درس یا تدریس برمی‌گشتند، همیشه نوع خاصی این کلون را می‌زدند که ما متوجه می‌شدیم او پشت در است. تا یکی بخوابد برود و در را باز کند، در این فاصله اگر ما از سر شیطنت یا دعوا اتاق را به هم ریخته بودیم یا کار محوله‌مان را انجام نداده بودیم، سریع دست به کار می‌شدیم و با همکاری هم به اوضاع خانه سر و سامان می‌دادیم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

مامان مهربان مقتدر بود. این دو ویژگی در شخصیت او متلازم هم بودند و در هر بخش از زندگی‌اش نمود داشتند. خانم دباغ کسی بود که در هر لحظه می‌دانست باید چه عملی انجام بدهد.



خانم دباغ در زمان فرماندهی سپاه غرب کشور





خانم دباغ در سال ۱۳۵۸ کردستان

یکی از این خواهرها تعریف می‌کرد یک روز همراه خانم دباغ و چند نفر دیگر داشتیم از جایی به محل استقرارمان برمی‌گشتیم. وسط راه یک آقای روی چرخ دستی هندوانه گذاشته بود و می‌فروخت. خواهر من که باردار بود انگار حین عبور از خیابان چشمش روی این هندوانه‌ها می‌ماند. هیچ‌کدام از ما متوجه این مسأله نشدیم ولی خانم دباغ بر اساس حس مادرانه رد این نگاه را متوجه شده بود. وقتی ما را رساندند، گفتند شما بروید داخل من الان برمی‌گردم. وقتی برگشتند دیدیم یک هندوانه خریده‌اند. اصلا هم به روی خودشان نیاوردند که چرا این کار را کرده‌اند.

این رفتار دقیق مامان روی حاجی‌بابا هم تأثیر گذاشته بود. زمانی که من فرزند اولم را باردار بودم مامان هنوز به ایران برنگشته بودند. حاجی‌بابا که از محل کارشان در شهرستان به تهران می‌آمدند، چند باری برایم چنددانه به آوردند و گفتند آقا جان من که از این چیزها سر در نمی‌آورم ولی مادرت می‌گفت به، بچه را خوشگل می‌کند.

آن روز تلخ

سال ۱۳۵۲ بود که ساواک برای دستگیری مامان به خانه‌ی ما ریخت. شب قبل از دستگیری مراسم ازدواج یکی از پسرعمه‌هایم که دانشجو بود و کارهای مبارزاتی انجام می‌داد در منزل ما برقرار بود. چند نفر از آن‌ها در منزل ما مانده بودند. مامان تحرکات نیروهای ساواک را در اطراف خانه حس کرده بود. وقتی مامان برای بردن سطل زباله دم در رفت، یکی از ساواکی‌ها پایش را لای در گذاشت و بعد هم بقیه‌شان به داخل خانه هجوم آوردند. مامان مدام فریاد می‌زد دختران من در اتاق خواب هستند و حجاب ندارند. ساواکی‌ها که ترسیده بودند صدای فریاد مامان بقیه اهالی محل را متوجه آن‌ها کند، فرصتی به او دادند تا بیاید و سر ما را بپوشاند. مامان هم از این فرصت استفاده کرد و مدارک و اسنادی که در خانه داشتیم را جاسازی و پنهان کرد تا آن‌ها نتوانند مدرکی پیدا کنند.

دو نفر از پسرعمه‌هایم که در طبقه بالا خواب بودند دستگیر شدند اما پسرعمه دیگرم که برادر داماد بود و سن و سال کمتری داشت هنوز توجه آن‌ها را به خود جلب نکرده بود، مامان هم سریع چادری به سر او انداخت و در بین ما نشاند تا کسی متوجه او نشوند.

بچه‌های امروز هیچ تصویری از ساواک ندارند. این ما هستیم که چون از نزدیک شاهد ماجرا بودیم تا اسمش می‌آید تن و بدن‌مان می‌لرزد. تازه



خانم دباغ در کنار پیشمرگان کرد، کردستان ۱۳۵۸



خانم دباغ در کنار پیشمرگان کرد، کردستان ۱۳۵۸

بگو مرضی کارت داره!

مامان در دوران پیش از انقلاب در جلسات سخنرانی و تدریس‌شان به خاطر ارتباط خوبی که با جوانان برقرار می‌کردند می‌توانستند تأثیر مثبتی روی آن‌ها بگذارند. یکی از این‌ها دخترخانمی بود که طبق عرف بسیاری از دختران آن دوره، اصلا پوشش مناسبی نداشت و اهل مهمانی و گشت و گذار با دوستانش بود. مادر این دختر در جلسات مامان شرکت می‌کرد و اکثر اوقات همین‌طور که مامان مشغول صحبت بود، او گریه می‌کرد. کم‌کم مامان توجه‌شان به این رفتار جلب می‌شود و یک روز از ایشان علت را جویا می‌شوند. مادر این دخترخانم هم ماجرا را توضیح می‌دهند که دخترم این‌گونه رفتار می‌کند و هر چقدر هم با او صحبت می‌کنم، حرف گوش نمی‌دهد. مامان به ایشان می‌گویند به او بگو یک روز با شما بیاید اینجا. مادر آن دختر می‌گوید او اگر هم قبول کند بیاید با همان وضع و تیپ خودش می‌آید و ممکن است بقیه خانم‌ها او را دعوا کنند و اوضاع بدتر شود. مامان هم طوری که اطرافیان بشنوند می‌گویند بقیه بی‌خود می‌کنند، شما به دخترت بگو، بیا مرضی کارت داره. خلاصه پیغام مامان به دختر می‌رسد و او هم از سر لجبازی با همان تیپ همیشگی‌اش به جلسه مامان می‌آید. این که دقیقا چه صحبت‌هایی بین آن‌ها رد و بدل شده و چه اتفاقی رخ داده را خبر ندارم فقط یادم می‌آید یک روز، چندین ساعت سر این دختر در آغوش مامان بود و همین‌طور که گریه می‌کرد از کارهای قبلی خودش می‌گفت و ابراز ندامت و پشیمانی می‌کرد. این دخترخانم در نهایت به واسطه‌ی رفتار مامان از این رو به آن رو شد و در حال حاضر هم جزو اساتید حوزه هستند.

مادر همیشه مادر است...

مادرانگی و مهربانی مامان غیر از ما شامل خیلی‌ها شده بود. مثلا یادم می‌آید در همسایگی ما خانواده‌ای زندگی می‌کردند که پدر خانواده همسرش را طلاق داده بود. آن‌ها دو دختر و یک پسر داشتند. پسر دچار معلولیت بود و بعد از رفتن مادر او را به بهزیستی سپردند اما دخترها مخصوصا در تابستان از صبح تا غروب که پدرشان از سر کار برمی‌گشت، خانه‌ی ما بودند. مامان می‌گفت همه از شرایط این خانه خبر دارند و درست نیست دخترها در خانه تنها بمانند. بعد از آن‌ها، نوبت دختر یکی از اقوام بود که مادرانگی مامان شامل حالش شود. خانواده‌ی آن دختر وضع مالی خوبی نداشتند و به خاطر همین او را که ۱۲ سال داشت برای کار در آشپزخانه یک فروشگاه بزرگ به تهران فرستاده بودند. بیچاره این دختر آن‌قدر بیاز پوست کنده بود که چشمانش دچار مشکل شده بود. از طرفی قرار بود او را به عقد یک مرد ۵۰،۴۰ ساله که زن و بچه داشت در بیاورند که سر بزن‌گاه نمی‌دانم از چه طریقی خبر به گوش مامان رسید. سریع به همان فروشگاه رفت، آن دختر را به خانه ما آورد. بعد هم به خانواده‌اش گفت هر چقدر درآمد داشته، من همان قدر به شما پول می‌دهم. آن دختر تا زمانی که ازدواج کرد پیش ما زندگی می‌کرد.

مامان حتی در غربت و در قامت یک زن مبارز هم مادری را از یاد نبرده بود. زمانی که در لبنان به سر می‌بردند، در بین خانم‌های مبارزی که مامان مسئولشان بوده، دو خواهر دانشجو حضور داشتند که به همراه همسرانشان به صف مبارزه پیوسته بودند. به همه این خانم‌ها از جمله مامان در هفته مبلغ ناچیزی پول تعلق می‌گرفته که صرفا کفاف خرید احتیاجات شخصی‌شان را می‌داده و نمی‌توانستند آن را خرج چیز دیگری مثل خورد و خوراک کنند.



خانم دباغ در یکی از سفرهای خارج از کشور



خانم دباغ در دوران فرماندهی سپاه

باغی در کرج می‌رفتند و در کنار سایر تعلیمات، تمرین شکنجه می‌کردند. یعنی کارهایی که از شکنجه‌های ساواک شنیده بودند را تا جایی که امکانش بود روی یکدیگر پیاده می‌کردند تا آمادگی داشته باشند.

دوران سخت هجرت

بعد از مدتی تحت شکنجه‌های شدید ساواک بدن مامان عفونت می‌کند به طوری که برای خود مأموران هم آزاردهنده می‌شود. مامان که خود را بی‌اطلاع از همه چیز نشان داده بود، در نهایت با ضمانت خود نصیری آزاد می‌شود تا مورد مداوا قرار گیرد. او چند وقتی در بیمارستان بستری بود و بعد هم دوره‌ی نقاهتی را در خانه گذراند.

بعد از مدتی دوباره به سراغ او آمدند و دستگیرش کردند، تا اینکه باز هم در اثر شکنجه‌ها کارشان به بیمارستان کشید. این بار شهید محمد منتظری که مسئولیت یک گروه مبارزاتی مسلحانه را برعهده داشتند، نقشه‌ای می‌کشند و مامان را از بیمارستان فراری داده و با یک پاسپورت جعلی همراه خانواده‌ای که برای مداوا به انگلیس می‌رفتند راهی آنجا می‌کنند. در انگلستان تا دار و دسته‌ی بچه‌های مبارزاتی به او اعتماد کنند و به تشکلاتشان راه بدهند، مامان دوران سختی را می‌گذرانند و در یک رستوران مشغول کار می‌شود تا هم بتواند جای خوابی به دست بیاورد و هم حقوق ناچیزی برای گذران زندگی.

بعد از مدتی هم مامان همراه گروه شهید منتظری راهی سوریه و لبنان می‌شود.

ملاقات با روح خدا در نجف اشرف

یکی از مأموریت‌هایی که از طرف گروه به مامان محول می‌شود، این است که نامه درخواست مالی گروه را به دست امام^۲ در نجف اشرف برساند. وقتی به بیت ایشان مراجعه می‌کنند کسی که مسئولیت حراست را داشته از جانب خودش می‌گوید این دیدار ممکن نیست و اصلاً امام با خانم‌ها ملاقات نمی‌کنند. مامان ناراحت و عصبانی می‌شوند و می‌گویند من با حرف‌های ایشان پا در میدان مبارزه گذاشتم آن وقت ایشان نمی‌خواهند مرا به حضور بطلبند؟! من چنین امامی را قبول ندارم. خلاصه صدای ایشان انگار به گوش آقا مصطفی می‌رسد و در نهایت فرصت دیدار مهیا می‌شود.

وقتی مامان خود را خدمت امام^۲ معرفی می‌کنند و می‌گویند، دباغ هستم، امام می‌فرمایند: «همان دباغی که آیت‌الله سعیدی در نامه‌هایش اسم می‌برد؟» یعنی امام خمینی^۳ از قبل وصف مبارزات مامان را از زبان شهید آیت‌الله سعیدی شنیده بودند.

بعد از ارائه گزارشات و انجام مأموریت، مامان سؤالاتی که در ذهن داشتند از امام می‌پرسند. یکی این بوده که از تکلیفشان سؤال می‌کنند. می‌گویند اگر به ایران برگردم به احتمال زیاد دوباره توسط ساواک دستگیر می‌شوم، اگر هم برنگردم ۸ فرزندم در آنجا بدون مادر مانده‌اند. امام در اینجا پاسخ باورنکردنی و زیبایی به مامان داده بودند که نشان از امید روشنی است که به آینده داشتند. ایشان می‌فرمایند: «بمانید! ان‌شاءالله اوضاع تغییر می‌کند و همه با هم می‌رویم.»

سؤال دیگر مامان از حضرت امام پیرامون حجابشان و اجازه برای حضور در لبنان و ورود به مبارزه بوده که امام هم حجاب ایشان را با توجه به شرایط تأیید می‌کنند و هم می‌فرمایند: «هرکجا که می‌بینید برای اسلام مفید هستید، می‌توانید خدمت کنید؛ تکلیف است.»

بعد از این دیدار مامان برای طی دوره‌های چریکی راهی لبنان می‌شوند.

من نه کمیت‌های مشترک را دیدم نه شکنجه‌ای شدم اما همین که شروع به تعریف می‌کنم حالم بد می‌شود. چشم‌های ساواکی‌هایی که آن روز به خانه‌مان ریختند هیچ وقت از خاطرم نمی‌رود. ما تا آن روز کسی که مشروب می‌خورد و مست می‌کند را از نزدیک ندیده بودیم فقط درباره‌شان شنیده بودیم که چشم‌هایشان قرمز می‌شود و از خودشان کنترلی ندارند دقیقاً مثل همان ۷/۸ نفر.

آن‌ها تمام خانه را زیر رو کردند و همه جا را بهم ریختند و بعد هم چند روزی در خانه ما ماندگار شدند. آن‌روزها خواهرم رضوانه تازه عقد کرده بود. هم طلاهای سر عقدش و هم کلی پارچه و وسایل که هدیه خانواده همسرش بودند داخل خانه بود. بعد از چند روز که ساواکی‌ها شرشان را از سر ما کم کردند از هیچ کدام از آن طلاها خبری نبود. آن چیزهایی که با خودشان نبرده بودند مثل پارچه‌ها جای جایش را با سبک‌ساز سوزانده بودند.

در مدتی که ساواکی‌ها در خانه ما حضور داشتند هرکس به خانه‌ی ما مراجعه می‌کرد بدون اینکه بدانند کیست و چه کاره است، دستگیر می‌کردند و برای بازجویی با خود می‌بردند. همسر رضوانه یکی از این افراد بود که بی دلیل دستگیر شد. بعد از کلی شکنجه وقتی متوجه شده بودند واقعا دخالتی در این امور نداشته‌اند آزادش کردند.

مامان وقتی دید اگر اوضاع به همین نحو پیش برود، خیلی‌ها دستگیر می‌شوند، به فکر چاره افتاد. چند شماره روی کاغذی نوشت و لای یک اسکناس گذاشت و به دست خواهر کوچکم داد و او را به بهانه خرید به مغازه‌ی سر کوچه که آدم مطمئنی بود و در جریان کار قرار داشت، فرستاد تا به وسیله‌ی او بقیه را مطلع کند که تا چند وقت اطراف خانه ما پیدایشان نشود.

خلاصه بعد از شش روز آن‌ها از خانه ما رفتند و بعد از مدتی به واسطه اعترافات دیگرانی که دستگیر شده بودند، به سراغ مامان آمدند و او را با خود بردند. مدتی بعد هم به سراغ رضوانه آمدند. در وسایلی که برای پیدا کردن مدرک از خانه برده بودند کلاسوری بود که اعلامیه‌های امام با خط رضوانه در آن قرار داشت.

رضوانه دباغ: من شب‌ها از رادیو عراق بیانات و اعلامیه‌های امام را می‌نوشتم. لابه‌لای کاغذها کاربن می‌گذاشتم، نسخه اصلی را پیش خودم نگه می‌داشتم و بقیه‌ی نسخه‌ها را صبح که به مدرسه می‌رفتم در جامیز همکلاسی‌هایم قرار می‌دادم. وقتی آن‌ها آمدند و پرسیدند رضوانه کدام یک از شما هستید مجبور شدم بگویم من هستم. آن‌ها بعد چند روز برگشتند و بعد از تطبیق خط مرا هم با خود بردند.

تقیه به سبک خانم دباغ

ساواک در تمام مدتی که مامان را زندانی کرده بود، با وجود همه‌ی شکنجه‌های سخت، که سخت‌ترین آن‌ها حضور خواهرم رضوانه و شکنجه‌ی او بود، هرچه تلاش کرد نتوانست آخر هم از مامان اعترافی بگیرد. هر چه هم به دست آورده بودند از میان اعتراف اطرافیانی بود که زیر شکنجه دوام نیاورده بودند.

مامان کاملاً خودش را زده بود به بی‌اطلاعی و بی‌سوادی. به ساواکی‌ها می‌گفت من ۸ تا بچه دارم و اصلاً از این کارها سر در نمی‌آورم، اگر همسرم هم بفهمد، بیچاره‌ام می‌کند. یا یک مرتبه آن‌ها گفته بودند آزادت می‌کنیم که بروی، مامان داد و فریاد به راه انداخته بود که من هیچ جای تهران را بلد نیستم، چطور بروم؟ من را از هر جا آوردید خودتان ببرید همان‌جا!

بخشی از این مقاومت به خاطر تعلیمات و دوره‌هایی بود که تحت تربیت آیت‌الله سعیدی دیده بودند. اعضای گروهشان هر چند وقت یکبار به یک



دیداری در دل غربت

در مدت اقامت در لبنان و سوریه تمام روز و شبم از برنامه‌های مختلف و متعدد پر بود و فرصتی برای فکر کردن به امری غیر از مبارزه نداشتیم اما به لحاظ روحی و روانی و به خاطر دوری از فرزندان و همسر در فشار بودم و دغدغه فکری‌اش را داشتیم، گرچه سعی می‌کردم به رویم نیاورم و به کارهایم ادامه دهم ولی گاهی دلتنگی و فشار روحی و روانی به قدری زیاد می‌شد که به حرم حضرت زینب سلام‌الله‌علیها پناه می‌بردم...

این نگرانی و دغدغه‌ی خاطر دو طرفه بود. خانواده و بخصوص شوهرم خیلی نگران و از چگونگی حالم بی‌خبر بودند، نمی‌دانستند که من دقیقا کجایم و چه می‌کنم و آیا در سلامت به سر می‌برم یا نه؟ از این رو تلاش می‌کردند که از طریق افراد و مراکز مختلف از وضعیتم کسب اطلاع کنند. گویا همسرم در یکی از همین مراجعات، پیش آیت‌الله بهشتی می‌رود و سراغم را می‌گیرد. شهید بهشتی هم او را راهنمایی می‌کند تا به لبنان و نزد امام موسی صدر بیاید.

حاج آقا دباغ در اولین فرصت بار سفر بسته ابتدا به سوریه و بعد از آنجا به لبنان می‌آید و پس از کلی جستجو دفتر امام موسی صدر را یافته به نزد ایشان می‌رود و با اصرار از او اطلاعات و اخباری درباره‌ی من می‌خواهد. آیت‌الله صدر که کمی نامطمئن است، می‌گوید باید تا پس فردا صبر کنند...

خبر این ملاقات را مأموری در دفتر امام موسی صدر خیلی سریع به من رساند. او خبر از مردی با مشخصات همسرم داد که با التماس و اصرار دنبالم بود. به آن دوست مأمور گفتم چنین مشخصاتی با همسرم مطابقت دارد از این رو سریع از اقامتگاهم خارج شدم ابتدا رفتم یک اتاق در یک هتل خوب رزرو کردم سپس از آن برادر خواستم که برود و از دفتر امام صدر شوهرم را به آن جا [هتل] بیاورد.

بعد از مدت‌ها دوری، دیدار شوهرم مسرت‌بخش و شفاف‌انگیز بود. از این که او را می‌دیدم و خبر سلامتی فرزندان و خانواده‌ام را از دهان او می‌شنیدم خیلی خوشحال بودم... آن شب گذشت و همسرم با خیالی آسوده قصد بازگشت داشت. او را تا مرز سوریه مشایعت کردم و به خدایش سپردم...

در خدمت روح‌الله

وقتی امام به پاریس هجرت می‌کنند، می‌خواستند از میان پلیس‌های زن فرانسوی برای حفاظت داخل بیت افرادی را انتخاب کنند که امام با این امر مخالفت می‌کنند. در نهایت یکی از آقایانی که با مامان آشنایی داشتند می‌گویند ما خودمان خانمی که کار امنیتی بلد باشد داریم و مامان را معرفی می‌کنند. مامان هم سریع به پاریس می‌آیند و این مسئولیت را بر عهده می‌گیرند.

شما برو چند وقتی مال بچه‌هایت باش!

روز ۱۲ بهمن که قرار می‌شود امام به ایران برگردند، مامان که از دوران ساواک دچار ناراحتی قلبی شده بودند، یک حالت نیم سکنه به ایشان دست می‌دهد و در بیمارستان بستری می‌شوند. مامان به خاطر دل‌نگرانی از سلامت امام می‌خواستند هر طور شده با ایشان برگردند اما دکترها اجازه مرخصی نمی‌دهند. امام هم می‌فرمایند سلامتی شما واجب‌تر است، بمانید هر موقع خوب شدید برگردید.

مامان تعریف می‌کردند روز ۱۲ بهمن از نگرانی مدام ضربان قلبشان بهم می‌ریخت. می‌گفتند برای پیگیری اخبار، رادیو را یک لحظه هم از خودم جدا نمی‌کردم تا در

نهایت با خبر رسیدن امام و سلامتی‌شان، خیالم راحت شد. مامان حدود چند ماه در آنجا بستری بودند و در نهایت فروردین یا اردیبهشت‌ماه به ایران بازگشتند. امام به مامان فرموده بودند: شما برو چند وقتی مال بچه‌هایت باش. مامان هم طبق فرمایش ایشان چند وقتی در کنار ما بودند اما از آنجایی که در اوایل انقلاب کار بسیار زیاد بود دوباره به فعالیت‌ها برگشتند و مسئولیت‌های مختلفی چون ریاست زندان و فرمانده سپاه همدان را عهده‌دار شدند.

